ترانه‌های دل

اثر
میر عبد القادر «ابهر»

باهتمام : شرار

تاریخ عقرب ۱۳۳۸

تعداد طبع (۱۰۰۰)

30

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العلمين و الصلوة و السلام

على سيد ا لا نبياء و ا لمر سلين

وعلى اله و اصحا به

ا جمعين

PROPERTY OF
ACKU
6574

یکدو سخن

این رساله کوچك (ترانه‌های دل) برگزیده ای ازاشعار «منظوم» من است چون نشر تمام اشعار ازیکطرف وقت بیشتری را در برمی گرفت واز سویی مارا بامشکلات رو برو می گردانید! برین شدم تاعده ای ازاشعار راکه درموضوعات مختلفه سروده‌شده برچینیم و به پیشگاه اهل ذوق ودوستداران ارمغان کنیم.

بمورد است بگویم اثرهو کارهیچ شخص رانمیتوان بکلی بدون عیب واشتباه یافت روی این‌اساس منهم اعتراف می کنم که ابن‌اثر شاید دارای نواقص‌باشد اما مقولهٔ: کسیکه بخوا هد کتابی بی‌عیب بنویسد هیچ نخواهدنوشت: مرابیشتر بترتیب ونشر این رساله جرأت بخشید.

آرزو مندم‌این اثر ناچیز منظور ومقبول همو طنان‌واقع‌شده بر نارسایی‌ها ولغزشهایی که‌رخداده باشد بادیده اغماض‌بنگر ند.

نکنی پاره نامهٔ شوقم
که بخون جگر نوشته شده

ماه عقرب ۱۳۳۸ هـ ش.

م ابهر

(ب)

میر عبدالقادر ابهر

میر عبدالقادر ابهر پسر ار جمند الحاج میر نجم الدین خان بن میر بهاوالدین‌خان که‌ازاعزه واشراف پروان‌است درسال۱۳۱۵ هـ ـ ش درمحلهٔ جبل السراج که پدرش در آن جا ما موریت دا شتند پابمحنت کدهٔوجود گذاشته است واکنون درشهرچهاریکار سکونت گزینند.«ابهر»بتوجه‌والدامجدش علوم متداوله‌را از استا دان دور وپیش فراگرفته ودررشتهٔ ادبیات مطالعات‌خودرا خاص‌تر گردانیده ازعرصهٔچندین‌سال‌است که‌بسرودن اشعار رنگین آغاز کرده است، شعرش‌روان‌و نمایندهٔ قریحه‌سرشار و مطالعات عمیق اوست، هر جا خواهد شعر می‌سراید و بگفته شباغلی سرشار این شاعر خیلی پرکار است پابند زمان ومکان نیست ومتوجه حوادث وپیش آمد های محیطی نمیگردد وی‌حتی درمواقع بسیار نازك شعر می سراید.

شباغلی «ابهر»

یکی از ممیزا ت اوست که در بند غم و شادی نیست با آنکه درآغوش تنعم پرورش یافته‌است‌قریحهٔحساس وطبع نازکش گاه گاه

ازاحوال بیچارگـان نیز سر کشی نمی کـند. مطا لعات شخصی اش بسیار وسیع است ابهر کـتا بخانه منظمی دارد کـه درمحیطی ما نند چهاریـکار غنیمت حساب می شود ...

ابهر کتـاب را کهانیس شباروزی اوست خیلی دوست دارداما رفیق را ازآن دوست‌تر دارد در دوستی استوار و جفاهای دو ستان را با و فا مقا بله می کـند، شخصی متواضع، دور اندیش، موقع‌شناس و با تأمل است؛ با کشاده روئی می خواهد جهان خو دراوسعت بخشدو کمتر دیده شده که چهرهٔاو گرفته باشد گویی بابشاشت پیمان بسته است بااین ،بارها این بیت حضرت بیدل از زبان اوشنیده شده : ـ

د نیا ا لم غفلت و عقبی غم اعمال
آسود گی ا زمادوجهان فاصله دا رد

بتکلف نمی گراید ورفیقان بی تکلف وبی ریارا دوستتر دارد، کردار وپندار غیر تظاهر کـارانه‌اش اورا یك‌شخص دوست داشتنی گـردانیده وازهمینجاست که ابهر بااینکه عمر کـمی گـذرانیده ، درهرگوشه دوست ودرهرجایی دوستدار دارد .

ابهر بااینکه شاعر است وطبیعت شاعرا نه دارد وقتی بـ ـکار ی پردازد چنان باسر گرمی وجوش وخروش کـار می کـند و حوصله وپشت کـار بخرج میدهد که گوئی برای آن کـار آفریده‌شده است

درمجلس کمـال اطاعت را خاصه دربرابر بزرگـان و رفقا یش بکـارمی برد دورنـگی رااصلاً یاد ندارد وهرچه دردل‌است برزبانش می آید چنانکه خود گوید: ترجمان‌دلم زبان من است .

ابهـــر جوا ن درد آشـنـا ست ودل درسـینـه اش بیاد تـرقی وپیشرفت وطن می‌تپد وهمه رابکار و مجاهده در راه تعا لی و طن وآرامش عمومی تشویق می‌نماید .

ابهر هرنوع شعر می‌سراید وبا وجود مطالعات عمیق معتقد است که

شاعری طبع روان میخواهد نه معانی نه بیان میخوا هد

وگـاهی که زبان شعرازادای مطالب گفتنی او کوتاهی‌نشان میدهد دست بنشر میزند وچون رسام ماهر مطلب‌را بخوانندہ چنـان مجسم میگرداند که‌هیچ گوشه آن دور ازنظر نمی‌ماند (ترانه های دل) نخستین‌اثر اوست که بچاپ رسیده امیدواریم دیگرآثار او نیز بنوبت زیور طبع پوشیده شایقان عالم‌ادب‌رابهره مند گرداند . (ش،پ)

درامید

یارب توجمال خویش بنمای بمن
از لطف درامید بکشای بمن
پروانه صفت بداغ عشقت سوزم
گرمن نرسم بدرگهات وای بمن

التجا

یارب مددی کـه اندك آرام کنم
یکسو زجهان بی‌سر انجام کـنم
کـنجی بگزینم و بیاد تو دران
شب روزنموده روز را شام کنم

زان شعله

زان شعله که قلب عاشقان سوخته‌ای
زان جلوه که طوررابدان سوخته ای
شادم کـه فـگندهٔ بجا نم آتـش
این خستهٔ زار نا توان سوخـته ای

بود و نبود

زاندم که بیا مدیم در ملـك وجود
بردر گـهٔ تو نهاده سر را بسجـود
تو خالـق عالمی و مـا بنـدهٔ تـو
ممنون زالطاف تو هر بود و نبود

اندیشه

با مردم پست زندگی در خطر است
این پند چو در بگوش من از پدر است
از مردم بد سگال دوری کردن
اندیشهٔ مردمان صاحب نظر است

صدق و صفا

چرا ما را حقیقت در سخن نیست؟
چرا صدق وصفا درمرد وزن نیست؟
ندارم با تو مطلب آشنائی
چرا باور ترا بر حرف من نیست

جهان فانی

من ناله ز درد زندگانی نکنم
فریاد ز دست نا تو انی نکنم
چون قسمت من تپیدن و سوختن است
پس شکوه ازین جهان فانی نکنم

برات زندگانی

یاران که جدا شدیم از روز ازل است
داریم برات زندگانی در دست
ثبت است درآن جفا و لطف دوران
سائیم با فسوس چرا دست بدست

ناتوانی

کی شکوه ازین جهان فانیست مرا
فـر یاد ز دست نا تـوا نیست مـرا
عمر یست کـه آر زو بر آورده نشد
مرگم به‌ازین چه‌زندگـا نیست مرا

دیو ا نه

دیوانه' که فارغ‌است‌از کون‌ومکان
نی درغم چون بود نه درفکر چنان
آن گوشهٔ گـلخنی که دا رد مسکن
هرگز ند هد به نعمت هر دو جهان

پر وا ن

پر وان عز یز آ نـکه پر ورد مـرا
بنمو د خـبر ز گـرم و از سرد مرا
درسی کـه ضـرور بو د تعلیم داد
این است که سا خت صاحب درد مرا

د فتر سینه

شعری که درآن جوش جوانی نبود
لبر یز ز شور زند گـا نـی نبـود
بیفا یده از خـا مهٔ شا عـر ر یـزد
وز د فتر سینه تر جـما نی نبـو د

اتوم

ای بم که هزار فتنه ایجاد کنی تخریب چرا جهان آباد کنی؟
باخون جگر بشر کند آبادی دریك نفسش زنی وبر باد کنی

شیرازهٔ صلح

ای بم که فگندهٔ جهان را بخطر هر روز بنا کنی بلای دیگر
تاچند بهم زنی توشیرازهٔ صلح ازخوف تو سخت سر بزانوست بشر

جنون

جنون من زمجنون بیشتر بود که مجنون کی چومن بی پاوسر بود
اگر چه حسن لیلی نام دارد مگر یار من ازوی خوبتر بود

جوانی

بگذشت جوانیم بفکر صنمی جزهجر رخش نباشدم دردوغمی
تابسته بزلف او شده مرغ دلم فارغ نه نشسته ام زاندیشه دمی

نگاه یار

تادر دل من آتش عشقش افروخت
چون شمع در آب و آتشم زار بسوخت
فریاد که یار جامهٔ صبر مرا
صد بار زهم دریدو یکبار ندوخت

عشق

آن عشق که زندگانیم داد بباد
بر کند ز کاخ نو جوانی بنیاد
مشغول بخود نمود وفارغ ز جهان
زین عشق جنون فزای دارم فریاد

باغ و بلبل

این بلبل زار را تو بگذار بباغ
زیرا که دلش زجور گلچین شده داغ

تا خوب بپای گل کند شور و فغان
یابد دل او اندکی از غصه فراغ

باد خزان

گردیده دلم چو لاله خونین یا ران
افسرده و زرد گشته از باد خزان

ازمن طلب جوش و خروشی مکنید
نی شوق بدل مانده و نی تاب بجان

آزادی

گر یم ز اسیری خو دم هر نفسی
آ ه زسوز ودرد من نیست کسی

در گلشن اگر هزار نا لد عمری
بهتر ز دمی که بلندرد در قفسی

فکر وطن

مرا فکری بجز فکروطن نیست هوای سنبل و سر وسمن نیست
بدست جمع باید کار کردن درین ره فرق بین مردوزن نیست

در گه ناز

یارب تو بکوی آشنا یم برسان
بر در گهٔ ناز دلبر بایم برسان

بر ناقهٔ لیلی نرسید این مجنون
لطفی کن وبرباتگ درایم برسان

باده

ساقی مـی نیم خا م میلم نبود　　بی عکس رخت بجام میلم نبود
آن باده که زندگی زسر میبخشد　　با و قفه بده مـدام میلم نبو د

طفل

ای طفل عز ز دانش آموز　　از علم چراغ جا ن بیفروز
ای حافظ نام و ننگ فردا　　با شعله علم جهل ر ا سو ز

خدمت خاك

ای تـا زه نهال آ رزو ها　　فـرز نـد نـجیب آر یـانا
درخدمت خاك باش کوشان　　غمخو اری قوم و ملك بنما!

آه وافغان

یارب بد هم ز لطف یك طبع روا ن
بخشای اثر کمی باین آه و افغان
یا عشق خودت بخش که آرام شوم
یکبار ز جور دهر و آزار کسان

آخرین التجا

چند انکه مـرا گناه با شد افز ون
یارب نکنم ز د ر گهٔ خویش برون
ر سو ا نتمـا ئیـم بـــه پیش مـر دم
این بس که بحال خویش می گریم خون

ترجمان دل

یك جهان شوردر بیان من ا ست
دشمنم طبع نکته د ا ن من است
بلبـل پـر شـکستهٔ تـو منم
کلبهٔ حسر ت آ شیا ن من است

ایکه گوئی که‌برده است دلت ؟
چشم آ نشوخ دلستا ن من است
حـرف دیگـر نیایـد م بـر لب
تا که نام تو بـر ز با ن من است

آ نچه د ر مقد مت کنم قربـا ن
راست‌میگویمت که جان‌من است
آ نچه آ تش ز نـد بخر من د ل
رخ آ ن مـاه مهر با ن من است

کی دورنـگی ز «ابهرت» بینی
تر جمان دلـم زبـا ن من ا ست

عمر دوباره

دارم بدل خیال بت ماه پا ر ه ای
زانروگرفته‌خرمن هستی‌شراره‌ای
از حسرت وصال‌بت لاله‌روی من
بنموده طفل‌اشك بد امن نواره‌ای

ای خوبرو که خاطر من مائل تو شد
سویم بکن زروی محبت نظاره‌ای
هان از نگاه گرم تواین «ابهر» حزین
دارد امید بخشش عمر دوباره ای

سنگ حسرت

دور کن ایدلبر از پیش نظر آئینهٔ را
محرم رویت مگر دان اینقدر آئینه را
عاشق دیدار خودگر نیستی هرصبح وشام
از چه می گیری بکف ای سیمبر آئینه را
بسکه از دل دوستدار فیشن و آرایشی
رشك گلشن می نمائی هرسحر آئینه را
مردنم از رشك گرمنظور بیدادتو نیست
پیش روی خود منه جانادگر آئینه را
«ابهر» از غیرت نیارد دید مانند ترا
بشکند عیبش مکن یابد اگر آئینه را

وعدهٔ یار

بیا که بیتو مرا تاب انتظار نماند
بهار وجوش گل آمد بدل قرار نماند
بیاورخ بنما تا که جان کنم قربان
که تاب هجر دگر در دل فگار نماند

مرا بدیدن گـل هیچ آرزو نبود
که پیش روی‌تواش هیچ اعتبارنماند

ازآن‌دمی که شدی جلوه‌گربجانب‌باغ
شکیب‌وحوصله اندر دل هزار نماند

ز «ابهرت» نکنی رنجش ارفغان سرکرد
که در دلش بخدا طاقت و قرار نماند

مستی شاعر

پرده برانداز ز سیمای خود — شانه بزن زلف چلیپای‌خود
تاب بده ابروی پیوسته ات — کن مهٔنوواله وشیدای خود
مست ز چشمت شده ام ساقیا — دور بکن ساغرومینای‌خود
ز لف سیه دور جمالش میا — شرم‌وحیا کن توزسیمای‌خود
پاره گریبانم‌و مجنون صفت — شرح دهم قصهٔ لیلای خود

جانمن از گریه « ابهر » بیا
غسل بده با ز سرا پای خود

نیم‌نگه

دوستد اران بهار می آید — موسم خوشگوار می آید
جان خود رافدا کنم‌از شوق — در مقامی که یار می آید
می برد دل زمن به نیم نگه — نرگسش پر خمار می آید
گر گلی سر زند ز تربت من — لاله سان داغدار می آید

«ابهر» غم‌کشیده سر بر کف
از برای نثار می آید

نایدخوشم

بیتو گلگشت چمن ای گلبدن ناید خوشم
ساغر و مینا وپای نسترن نایـد خوشم
بشکنانم ساغـر و گل را بزیر پـا کنم
بیتو جانا از چمن تا انجمن ناید خوشم
عطر گیسویت دماغم تازه‌وتر کرده‌است
زین‌سبب عطر گلاب ویاسمن نایدخوشم
بیستم پروانه تـابر دور هر شمعی پر م
جزبدورشمع رویت پرزدن ناید خوشم
ارغوان‌زاری که‌هردل‌رابسویش می کشد
بی‌گل رویتو سویش آمدن نایدخوشم
سر بصحرامی‌زنم مانند مجنون بعدازین
زندگانی هیچ در شهروطن ناید خوشم
پیش‌من افسانهٔ سر و گل وبلبل مخوان
من‌فنافی‌العشقم‌این گو نه‌سخن ناید خوشم
بیتو«اهر»سخت گردیده است‌سیراز زندگی
جـانمن بـا دا فدایت زیستن نـاید خـوشم

فرا موشی

تا بکی نشوی ایشوخ دمی‌فریادم عاقبت‌سیل جفایت برد از بنیادم
همچوزلفت‌زغم‌هجرپریشان شده‌ام چه‌شود گرزرهٔ‌لطف نمائی یادم

ای که درعشق تو روز شب من میگذرد — جای آنست که سازی بنگاهی یادم
بیتو آرام ندارم بسرت سوگندست — گر نیایی بر سد تا بفلك فریادم
منکه چون مرغ ستم دیده و بی بال و پرم — نو بهار آمد واز بند بکن آزادم

ره نباشد بغم هجر فراموشی را
غم او لحظهٔ «ابهر» نرود از یادم

درد دل

دل درد مند تا کی ز جفا تپیده باشد
قدمن زجور خوبان بخدا خمیده باشد
بکجا روم خدایا بکه درد دل بگویم
نتوان کشید خاری که بدل خلیده باشد
زجفای چرخ گردون تو مدار شکوه ایدل
که ندیده ام دلی را که غمی ندیده باشد
بنمود ترك ما را و نکرد یاد ما را
مگر از زبان «ابهر» سخنی شنیده باشد

لاله آتشین

بهار آمد ز طبع ابهرم شعر نو ین خیزد
چو گل از خامه اش مضمون رنگین و متین خیزد
قیامت قامتی دارم چو در گلشن خرام آرد
برای احترامش نازنینان از زمین خیزد
هیاهویی میان باده خواران می شود برپا
زپای خم اگر آن ساقی ناز آفرین خیزد

اگر بر طرف گلشن یك شب مهتاب بخر امد
زبهر پایبوسش ناز بو ویا سمین خیزد
بگیرد از کف هر گل دل پروانه و بلبل
اگر از صحن باغ آن لاله روی مه جبین خیزد
اگر آن آفتاب من بگلشن روی ننماید
نه سبزه در چمن روید نه لاله از زمین خیزد
اگر با عاشق شیدا نریزد طرح همر نگی
صدای حسرت انگیزی ازین قلب حزین خیزد
زبس داغ پریرویان مرا در سینه پنهان است
یقین دارم زخاکم لاله های آتشین خیزد
خیالش میدهد بر «ابهر» دلداده الهامی
که پی در پی زطبع او کلام دلنشین خیزد

فراق

روز وشب اندرغم آباد فراق — زار می نالم زبیدا د فراق
تا که پامالم کند چون خاروخس — می برد هرسو مرا باد فراق
بهر من در صبح وشام زندگی — کاسهٔ خون است امداد فراق
روزگاری شد که گشته مبتلا — مرغ دل در دام صیاد فراق
گردش این چرخ بی انصاف کرد — بین ما و یار ایجاد فراق
«ابهر» بیچاره ات کی میرود
لحظهٔ ای شوخ از یاد فراق

منزل جانانه

روزگاری شد که درمیخانه ایم — همچومی خواران ز خود بیگانه ایم
گاه مجنون گه فلاطون میشویم — ما نه هشیاریم و نه دیوانه ایم
پر تجلی شمع رخساری بود — اندران محفل که ما پروانه ایم
کی بمنعت محتسب از جا رویم — ما مرید پیر این میخانه ایم
تا که پای یار را بوسی زنیم — خاک بوس کعبه و بتخانه ایم
گر بمسجد یا کلیسا پا نهیم — رهسپار منزل جانانه ایم

«ابهر» این باشد جواب واعظان
هوشیاری جو که ما دیوانه ایم

آب زندگی

مارا هوای جرعهٔ از حوض کوثر است
یعنی می ایکه ساقی او ذات حیدر است
یارب چشان مرا تو از آن آب زندگی
آبیکه قطره اش دوجهان را برابر است
جامی که روح تازه دهد عاشقانه ام
ابریز کن پیاله که روحم مکدر است
فردا که سرزخاك لحد بر کشیم ما
چشم همه بلطف خدا و پیغمبر است
ساقی بده پیاله باین «ابهر» گدا
زان بادهٔ که ساقی او ذات حیدر است

غمخوار جانی

بهـا ر زنـدگانیم تو باشی حیات جاو دانیـم تـو باشی
کنم تسلیم چون بادیگری جان اگر آرام جا نیم تو باشـی
به خـوبان دگر کی میدهم دل اگـر دلدار جانیم تو باشی
کنم اظهار پیشت حـال زارم اگر غمخوار جانیم تو بـاشی
کجا قیمت دهم با خیل خوبان ز خوبان چون نشانیم تو باشی
شده ا بهر ا سیر دام هجران
ا گر روزی رهانیم تو با شی

فتنه جو

برا از پرده ا مشب ما هتاب آرزوی من
نگـار مهوش شیرین ادای تندخوی من
مکن پامال تاز آخر دل صـد پارهٔ مارا
بت مه پیکر نیکو لقـای لالـه روی من
ز بسکه روز و شب از هجر رویت ناله هادارم
فتاده همچو نی صدها گره اندر گلوی من
خدارا ای بت غـارتگر عقل و دل و دینـم
به پیش هر کس و نا کس مریزان آبروی من
بسنگ نا امیدی شیشهٔ دل میزنی تا کی
الا ای سرو قد نـازنین مـا هروی مـن
جفا و جور کـمتر کن بحال «ابهر» زارت
مؤمن دلبر من دلربای فتنه جوی من

بوی یاسمین

بهار آمد گلستان باز رنگ آتشین آورد
گل رعنا بپای دلربای نازنین آورد
چه باید کرد یاران کان پری روی وفا شمن
رقیب سفله را همراه خود دائم قرین آورد
بقلبم داغ میماند بگلشن یك نگاه او
نگارم لالهٔ خونین نهان در آستین آورد
بهرجائیکه رو کرده زچارم آسمان خورشید
زبهر سجده پیش پای اوسر بر زمین آورد
بسوزد سینه ام از حسرت دیدار در گلشن
مرا اینـدم بگلشن باز بوی یاسمین آورد
برویش گل نگفتم باوجود صد جفای او
نمیدانم چه تأثیر است کو چین برجبین آورد
بهار آمد گل آمد در نوا سنجی هزار آمد
که «ابهر» باز درملك سخن شعر نوین آورد

زار سائی

فتنه گر شوخك یغمائی من — رحم کن بردل شیدائی من
ای خدا داد دلم را بستان — زان که برده‌است توانائی من
ایخدا هیچکس از روی وفا — نکند رحم به تنهائی من
پهلوی من ننشیند یکدم — چکنم دلبر هر جائی من
نیست بی اجر و ثوابی «ابهر»
بر در یار جبین سائی من

نسیم

نسیم صبح چون حرفی ز عشقم باتو میگوید
عرقهای حیا رخسار گلگون تو می شوید
زچشمم گریهٔ گلگون بهرجائیکه میریزد
یقین کن جای اشکم اززمین صدلاله می روید
بهنگامیکه روی نازنینت را نمی بیند
بیادت درچمن دل رفته گل را دمبدم بوید
بسویم التفاتی کن که بس بی پاوسر گشتم
بود عمریکه بریادت دل دیوانه می موید
بهار آمد کجایی ای چمن پرداز من آخر
بهر سو درخیالت ابهر دیوانه می پوید

کیش محبت

رحمی بمن که خونجگرودل شکسته ام
ازعیش و نوش گلشن ایام رسته ام
آسودگی بکیش محبت ندیده ام
تا مرغ دل بحلقهٔ زلف تو بسته ام
گرمرغ دل بسوی چمن رو نمی کند
ازظلم وجور بیحد صیاد رسته ام
بامن ترحمی که ندارم بدل قرار
شد مدتی که ازغم تو دل شکسته ام

ای شوخ ریشخند چرا میکنی اگر
از داغ دل برای تو گل دسته بسته ام

بر «ابهر» فقیر عطا کن زکوة حسن
عمریست چون گدا سر راحت نشسته ام

عیسی نفس

ای را هزن مذهب وغار تگر جانم
ای لب شکر عشوه گر ای سرو روانم
زود آ که ببوسم کف پایتو من ازشوق
ای برق نگه سرو قد آفت جانم
مه پارهٔ من دلبرمن سنگ دل من
ازهجر تو افسرده شده روح وروانم
یارب نفسی نیست که آرام برآرم
عمریست که شوریده بیاد رخ آنم
ای ساقی گل پیرهن امیدهن اینست
کز دست بلورین تو جامی بستانم
جزیاد رخ و زلف سیاه توشب و روز
نبود بخیال دل بی تاب و توانم
یکبار نکردی تو سراغ دل «ابهر»
عیسی نفس غنچه لب بسته دهانم

تارزلف

ای سر و سهی قامت طنا ز کـجائی
ای آنکه نبینی بمن از ناز کـجائی
صدفتنه بپا کـردی وصد جور نمودی
بامن نشدی لحظهٔ د مسا ز کـجا ئی
باتار سر زلف چه دلها که نه بستی،
در دلبری ای صاحب اعجاز کـجائی
رازدل خودفاش بهرکس نتوان کرد
ای آنکه توئی محرم آن راز کجائی
ر فتی ز بـر «ابهر»و صد عقده بدل ماند
تا با ز کنم قصه ا ش آ غاز کـجا ئی

لطف یار

عجب چشم تر ا غما ز د یدم — دوزلفت را پریشان بازدیدم
میا ن خـو بر و یا ن زما نه — ترا در دلبری ممتا ز د یدم
بزیبایی و نا زو عشوه مثلت — نه‌درهندو نه‌درشیراز دیدم
رقیبی گفت‌چون‌پیشم‌نشستی — که‌بلبل‌را بگل‌همراز دیدم
مسرت سر بسر بازد «بابهر»
که لطفت‌را بخوددمساز دیدم

قلب نا را م

سا قیا ابر یز کـن جام مرا — لحظهٔ ازلطف ده کام مرا
عکس‌روی‌خودبجام‌می فـکن — تاسحر سازی ازان‌شام مرا

از کرم نیم نگاهی سوی من زا حتی ده قلب نارا م مرا
ای نگار ساده رو بهر خدا چند نا ری بر زبان نام مرا
تابکی «ابهر» بود بیمار عشق
د و ر بنما د ر دو آ لا م مرا

گلستا ن محبت

برامید وصل جانان زندگانی میکنم
در گلستان محبت نغمه خوانی میکنم
تا کنم جلب نگاه یار بین عاشقان
دامن خودرا زخون دل نشانی میکنم
بی تکلف این سر شوریده رادرکوی عشق
می برم ازشوق دل نذر فلانی میکنم
قدر دان نو بهار زندگی اکنون نیم
میرسد روزی که افسوس جوانی میکنم
از هجوم اشك نتوانم نوشتن شرح غم
عرض حال خویش را «ابهر» زبانی میکنم

لا لهٔ خو نجگر

لاله گشته خو نجگر ازا شکباریهای دل
ناله را پر شور سازد بیقرا ریهای د ل
لشکرهجران اوهرشب که می آردهجوم
اشك گردد مونس شب زنده داریهای دل

شد یقینم جای دل اندر برش سنگست سنگ
نایدش رحمی از آن بر بیقرار یهای دل
زندگی مارا بامید وصال اوخوش است
ورنه کی ارزد جهان باری بزاریهای دل
دل پرازخون گشته «ابهر» زار نالدروز و شب
با یدت بودن بفکر غمگسا ریهای دل

چشم او

چشم او هرلحظه مستی میکند — دل بیا د ش می پر ستی میکند
آر زو ی بو سهٔ لعلش مرا — بر کنا ر ازفکر هستی میکند
آه آن شوخ ستمگر ازغضب — بهر قتلم تیز د ستی میکند
پیش قد یار من «ابهر» بسی
سرورا دید م که پستی میکند

چشم بلاخیز

جنو نی که بوی بهار آو رد — مرادر فغان چو ن هزا ر آ ورد
نسیم سحر غنچه را بشگفد — چرا غان سر شا خسا ر آ ورد
به بلبل دهد نا لهٔ د ر د نا ك — نوا د ر د ل آ بشار آ و ر د
ز الطاف ساقی بسی خوشدلم — بمن با دهٔ خو شگوا ر آ و رد
بیاد دو چشم بلا خیز او
فغان «ابهر» بیقرار آورد

ارغوان

تازه می گردد دماغ دل زبوی ارغوان
چشم‌را روشن کند دیدن بروی ارغوان

باغبانا فرش راهش دیدهٔ خود را بساز
کان مهٔ گلگون قبا آید بسوی ارغوان

یار با روی عرقنا کش چو آیددرچمن
برزمین ریزد چوشبنم آبروی ارغوان

با یدت رفتن به گل غندی(۱) در ایام بهار
گر تماشا میکنی «ابهر» بسوی ارغوان

آرزوی یار

از سر خیال رویتو بیرون نمی‌شود
از سینه آرزوی تو بیرون نمی‌شود

الفت گرفته است بدام آنچنان دلم
کز حلقه های مویتو بیرون نمی‌شود

ساقی بیاکه رنگ نیاید بروی من
تا باده از سبوی تو بیرون نمی شود

افشانده‌اشك‌خامه‌دودهرطرف به‌شوق
اما ز گفتگو یتو بیرون نمی شود

افتاده است «ابهر» و تاآخرین نفس
یك‌لحظه‌هم ز کویتو بیرون نمی‌شود

---

(۱) مراداز گل غندی موضعی است که طرف غرب چاریکار در دامان کوه وقوع یافته.

قلب افگار

خون رود از چشم خو نبا رم هنوز
خاك بوس کـوی دلـدا ر م هنو ز

چـا ر ۀ در دـم نیا مـد از طـبیب
از ف را قـش زاروبیـما رم هنـور

میزند مژ گـان صف اند ر صفش
تیر هـا بر قلب افـگا رم هنـو ز

چشم نکشا یم بر و ی د یـگر ی
محو تـصو یر ر خ یـا رم هـنو ز

بی مـۀ روی تـو ای آ را م جـان
روز باشد چو ن شب تـا رم هنوز

«ابهر» آن شوخ پری پیکر چرا
با شد اندر قصد آزا رم هنو ز

یار کهن

ازروی دلارایت گرپرده برا ندازی
آتش زجمال خود در خشك وترا ندازی

افسرده‌دلان‌را باز ازعشق بشور آری
گرزلف‌پریشان‌رادرپشت سرا ندازی

ای‌شوخ‌جفا کیشم ازروی وفاروزی
باشد که بسوی من نیم نظر اندازی

ترسم که برغم‌من الفت بکسی گیری
یار کهن خود را دوراز نظر اندازی
از بهرچه «ابهر» را این رنگ زبیر حمی
در ورطهٔ دردوغم شب تاسحر اندا زی

PROPERTY OF ACKU 6574

اشك سیلابی

من ازتیر نگاه چشم‌فتان تومی‌ترسم
زز نجیر سرزلف‌پریشان تو می‌ترسم
مزن‌برقلب‌ریشم ناوك دلدوزمژگانرا
خدارا رحم‌کن‌ازتیرمژگـان تومیترسم
بوصلم‌زنده کردی‌ازنظربازم نیندازی
ندارم تاب‌وازبیداد هجران‌تو می‌ترسم
براهم دام کمتر نه که‌ازدامت‌حذردارم
شکار لاغرم ازتیروپیکان تومی ترسم
مبادا خانهٔ مارا زپا روزی در اندازی
الاای ا شك سیلابی زطوفان تو می‌سم
بوصلت شاد کر دی «ابهر» افسرده خاطر را
ولی آینده از هجران سو زان تو می تر سم

بزم یار

دوش چون پروانه دربزم توسر برمیزدم
دور شمع عا رضت بیخو یشتن پر میزدم

رنج و محنت یك قلم از محفل ما دور بود
فکر کی برگردش چرخ مدور میزدم
من براهش منتظر او از تغافل میگذشت
همچو مجنون سر بسنگ و سنگ برسر میزدم
رفتنش از دیده ام بیتابی من می‌فزود
دل اگر می‌سوخت آب از دیدهٔ تر میزدم
یاد آن ساعت که «ابهر» راچوازدر می‌کشید
حلقه در یك دست و با دست دگر درمیزدم

لالهٔ مزار

تا کی بزیر ابر بود ماه یار من
با شد سیه همیشه چنین روزگار من
زین دوستدار خویش چرا دور میروی
باری ز روی لطف بیا در کنار من
از بخت واژگون ودور نگی روزگار
رنگ خزان گرفته گل نو بهار من
در یاد سرو قامتت از شوق می تپد
قمری صفت بباغ دل بیقرار من
«ابهر» بود زخون دل پاره‌ام
آن لالهٔ که سر بزند از مزار من

رنج بیجا

منکه درعشق تودیدم استوا ریهای‌دل
آفرین گفتم به‌صبرو برده باریهای‌دل
بی‌مروت‌قلب سنگینت نشد نرم اندکی
بی اثر باشد فغان و آه زا ریهای دل
لاله‌میرویدزخاکم بعدمرگ‌ایدوستان
آری این باشد مال اشکبا ر یهای دل
کی کندمیلی‌بسوی‌عاشق شوریده‌اش
رنج بیجای است یار شبکاریهای دل
نیست‌همرازی‌که گردد‌همنفس‌مارادمی
جز سرشك و آه ونالله بیقرا ریهای دل
کار مانگرفت رونق «ابهر» ازکم طالعی
رفت میدانم هدر گو هر نثا ر یهای د ل

ماتم دل

کس‌نیست بجزتو محرم دل — با ز آی و بکاه از غم دل
سویم تو نگاه سرد کم کن — ای یار عز یز و همد م دل
باز آی که بیتو بیقر ا رم — ر حمی بفغا ن و ما تم دل
من بیتو چسان قرا ر گیرم — ا ی خر می د ما د م د ل
دل در بر «ابهر» است صد چاك
بنما ی ز لطف مر هم د ل

سودای عشق

دل از فراق روی تو بیغم نمی شود
مهر و محبت تو زدل کم نمیشود
سودای عشق تو بسرم جاگرفته است
دل فارغ از خیال تو یکدم نمیشود
کوشند هرقدر بعلاجم طبیب ها
درمان بدون وصل تو دردم نمیشود
باآنکه جان خویش فدای تو کرده ام
دل از چه رو ببزم تو محرم نمی شود
باری رقیب نام ترا بی وضو گرفت
معلوم شد که هیچ سگ آدم نمیشود
چون کوه بار زندگیم گرچه برسراست
جز درحضور تو قد من خم نمی شود
در بحث عشق «ابهر» شیرین کلام را
صد بار دیده ایم که ملزم نمیشود

مرگ شاعر

ای مایهٔ امید دل درد ناک من
زود آ که هجر کرده خیال هلاک من
از خنجر نگاه توصدپاره گشته است
بگذار مرهمی بدل چاک چاک من

در حسرت وصال تو جان میدهم بشوق
باشد که بعد مرگ بیائی بخاك من

ثابت کند بمردم دنیا شهادتم
آن لاله ها که سر بزند روی خاك من

سوزد دلت به «ابهر» مسکین بینوا
روزیکه بشنوی سخن سوزناك من

ماه نو

گر کنی یك نظاره میزیبد — بتو ای ماه پاره میزیبد
از فراقت دل ستم زده را — گر کنم پاره پاره میزیبد
آتش عشق شعله خو صنمی — در دلم زد شرارہ میزیبد
اشك خونین زدیده در هجرت — گر نماید فواره میزیبد
بتو آن بالش پر از پرقو — بمن این سنگ خاره میزیبد
دیدم آن خال رو بخود گفتم — پهلو مه ستاره میزیبد

شعر «ابهر» که حیرت انگیز است
گر بخوانی دو باره میزیبد

نور خدا

ای که در چهره تو نور خدا میزیبد
پرتو نور فزایت همه جا میزیبد
سرو ازشرم قدت رفته بگل تا بکمر
نرگس ار کرد ز چشم توحیا میزیبد

تابش حسن تودید م بد ل خود گـفتم
آفتابیست دریـن اب و هوا میـز یبد
بچمن ازگل وسنبل پی پـای انـدازت
فر ش انـداخته فـرا ش صبامـیز یبد
ذ رهٔ مهر رخت« ابهر » شیـد ا آمد
ر قص دارد بهـوایت بخـد ا میزبیـد

آه مستمند

مارا براه عشق غم نام وننگ نیست
گرمیرود بیا د دل‌بنده تنگ نیست
جانـا بتـر س از ا ثر آه مـستمند
کین‌زآتش دل آمده دودتفنگ نیست
افسو س نا م صلح بفرهنگ تو نبود
دیدم که‌درسرت بجزازفکرجنگ نیست
بریاد چشم مست‌تومد هوش‌وسرخوشم
باوربکن که نشه‌ام‌ازچرس‌و بنگ نیست
می‌بوسم هردو دست تو ازروی اتـحـا د
باوربکن که« ابهر»زارت دور نگ نیست

پای نستر ن

بهار آمد خوشا آ ندم که ساقی جام پا ر آرد
بپا ی نسترن یك لحظه ام بی اختیا ر کـرد

الا ای ساقی مهرومی پارینه باز آور
که یك ته جرعه اش ذوق شبابم‌رادوباره آرد
چه خوش باشد که این ایام باجام‌می‌ومطرب
نگار لاله رویم رابطرف لاله زار آرد
حیات تازه می آرد بهاران ساقیا جامی
که بی‌می زندگانی رنج های بی‌شمار آرد
می‌وجانانه وساقی نصیب ما نشد روزی
رفیقان «ابهر» ما ازچه شعر ابدار آرد

روز گار گل

هوشم زسر رود چوبیاید بهار گل
دیوانه میشوم‌چو شود روزگار گل
ساقی بیار باده که مستانه سر کشم
از دست نازنین تواندر کنار گل
ای باغبان برای خدا دست من بگیر
بو دیم روز ها همه در انتظار گل
مطرب بیا و سر بنما نغمهٔ طرب
در رفتن است فرستنا پایدار گل
«ابهر» تو دل‌بگل رخ ناز آفرین مده
پیر پیو فاست و عدهٔ بی اعتبار گل

ارمغان عاشق

امشب زغمت فغان کنم من　　صد ناله چو بلبلان کنم من
وصف تو بهر طریق گویم　　یادتو بهر زبان کنم من
از حسرت تو زراه دیده　　خونابه دلروان کنم من
جز سوی تو ای عزیز دلها　　ای روی بگلرخان کنم من
از عشق کمان ابرو انت　　این قامت خود کمان کنم من
آنروز که ازسفر بیایم　　جان بهر توارمغان کنم من
بازآی که بوسم آن کف پا　　دل خرم و شادمان کنم من
یاران بسراغ من نیایید　　مجنون شده ام چسان کنم من

« ابهر » بکتابها نگنجد
گر وصف رخش بیان کنم من

شام هجران

ازحیا اندر حضورش عرض مطلب کی کنم
اوحیادارد زمن منهم حیا ازوی کنم
روز گاری شد ببادش باهمه افسردگی
شام هجران را سحر بانالهای نی کنم
یك قلم عقل و دل و دینم به یغما می برد
لحظهٔ گر من تماشای جمال وی کنم
ای طبیب اندر سر با لین من بیجا میا
کوددوائی تا علاج درد بی درمان کنم
«ابهر» آن ساعت کجا گردد میسر بهر من
تا علاج خاطر افسرده را ازمی کنم

جوش جنون

آمد بهار باده و پیمانه آورید
این است خواهش دل دیوانه آورید

تامن بپای گل بکنم جرعه جرعه نوش
خم را بدوش ساقی میخانه آورید

بی یار و باده نیست مرا لحظهٔ قرار
مینا وجام همرهٔ جانانه آورید

بر حرف محتست ندهم گوش بعدازین
چنگ ورباب ومطرب مستانه آورید

تا آتشی بخرمن مجنون فتد زشوق
لیلی رخی به گلبه ویرانه آورید

«ابهر» زدل بمقدم اوجان کشیده است
بازی پیام گوهر یکدانه آورید

شیشهٔ دل

هردم بخنجر مژده ام در جگر مزن
خونی نمانده دررگ من نیشترمزن

ای شعله خوبآتش هجران مرا مسوز
سنگ جفا بشیشهٔ دل اینقدر مزن

بر زخم دل ز روی وفا مرحمی بنه
تیر دگر بطائر بشکسته پر مزن

گر میکشی متیع جفا یم بکش ولی
پیش ر قیب طعنه ا م ا ی سیمبر مز ن
د یوا نه س ز شهر تو «ابهر» اگر رود
فا لـی بیـا د لـمشد ۀ در بـدر مـز ن

ت گلر و
از من ببر ز روی و فا با ز نا مکی
برمن فرست ای بت گلر و پیا مکی
رو زم سیاه کـر دی و آه حزین مـن
تر سم که دامن تو بگیر د بشا مکی
بی گفتگو ممثل د ل د ز خـیا ل تو
در پرده های شب بنماید د را مکی
ازدل خیال راحت وعشرت کـشیده‌ام
زا ندم که‌رفت مرغ دل‌من بدامکی
از بهر ا حترا م تو خم گشته قا متم
بادا زمن بقا مت سر و ت سلا مکی
ای تند خو بپر سش حا لم نیا مد ی
از من پـذیر بهر خد ا تلگر ا مکی
یا دی چرا نمیکنی از «ابهر» پر یش
افتاده بود پشت درت چون غلا مکی

صد زندگانی

بشناختم که دلبر من بیوفا ستی
بیباك و فتنه جوی و بسی دلربا ستی
یکروزهم نشد که بمن مهربان شوی
ای گل تو اینقدر زچه رو بیوفاستی
عمریست دورشمع توپروانه گشته ام
تو شمع زندگانی این بینوا ستی
قامت قیامتم تو قیامت بپا مکن
یعنی چنین ستمگر و ظالم چراستی
تا کی ز غمزه تیر نگاهی بدل زنی
مژ هم بنه که درد دلم را شفاستی
«ابهر» اسیرزلف تو شد رحم کن بلو
ای یار خوشخرام چه ازوی جداستی

صد دل

گر جایت ای جان در دل نمی بود
کار من و دل مشکل نمی بود
همچون دل من ایکاش جانا
در بند زلفت صد دل نمی بود
دل از خد نگت بسمل نمی شد
گر چشم مستت قاتل نمی بود

گر تیر بلا زت بر وی نمی خورد
مرغ دل من بسمل نمی بود
در باغ و بستان با آه و افغان
بلبل نمی بود گر گل نمی بود
تاریك روزم چون شب نمی شد
گر دل بز لفت ما یل نمی بود
کارت نمی‌بود گر بردن دل
«ابهر»زجورت بیدل نمی بود

حشم‌خونفشان

دلا آن دلستان دیدی ندیدی — بهار بی خزان دیدی ندیدی
بکوی او شبی رفتی نر فتی — تو آن آرام جان دیدی‌ندیدی
بسان بلبلان بودی نبودی — شکست آشیان دیدی ندیدی
دهی نام وفا بردی نبردی — تو کوی عاشقان دیدی ندیدی
تو شوق باده‌ای کردی نکردی — شراب ارغوان دیدی ندیدی
گلی از گلبنی چیدی نچیدی — تووصل گلرخان دیدی ندیدی

چو «ابهر» تیر غم خوردی نخوردی
دو چشم خونفشان دیدی ندیدی

ذوق تپش

پری وشی که بمن میل دیدنی دارد — نگاه فتنه‌گرو چشم رهزنی دارد
بحلقه حلقهٔ زلف سیاه پیچانت — دلم بشوق وصالت تپیدنی دارد

قسم بحسن تو ای سرو قدسیم اندام بهار گلشن رو یتو دیدنی دارد

برنگ رویتو «ابهر» همیشه آشفته است

دل بکوی تو میل رسیدنی دارد

حسن خداداد

چشم بددور که امروز دوبالا شدای

مرده را زنده بفرما که مسیحا شده‌ای

چشم بد دور که امروز برنگ دگری

بهر غارتگری کشور دلها شده ای

چشم بددور ازین حسن خداداد که تو

بهتراز سروو گل ولالهٔ حمرا شده‌ای

فرصتت باد که ای کان ملاحت امروز

در پی پرسش این عاشق شیداشده‌ای

شکرلله که بی پرده برون آمده‌ای

لله‌الحمد که چون غنچهٔ گل‌واشده‌ای

جان بشکرانه توان داد که از لطف امروز

گفتی «ابهر» تو چرا بی سر و بی پا شده ای

طفل اشك

ایکه هر ذرهٔ نور تو قمر می بینم

روشن از پرتوتوخانه ودر می بینم

ای پری وش که دلم را بنگاهی بردی

در رهٔ عشق توصد خوف وخطر می‌بینم

شکوه هرگز نکنم از ستم گردش دور
منکه بیداد از آن شوخ پسر می بینم
ای گل گلشن امید چو شبنم هر صبح
روی زیبای تو با دیدهٔ تر می بینم
زلف مشکین تو افتاده بروی زلفت
در تهٔ ابر من زار قمر می بینم
روزوشب تا سر کوی تو دویدن دارد
طفل اشکی که بدامان پدر می بینم
شد دل «ابهر» غمدیده کباب از حسرت
زآتش عشق تو در سینه شرر من بینم

آخرین آرزو

چسان فغان کند آنکس که عشق او دارد
از آن که هرنفسی گریه در گلو دارد
قفس بسوی چمن کن زلطف ای صیاد
که صید دام تو امروزهای و هو دارد
زخاك سر نزند هیچگه بگلشن دهر
گلی که چون گل رویتو رنگ وبو دارد
بهار آمد و ساقی بشوق بادهٔ ناب
بیاء نرگس مست تو در سبو دارد
نوای دل من تأثیر انگیز است
چرا که ناله ٔ بسیار در گلو دارد

بیا که کشتهٔ نازت بوقت جان دادن
در بوسه از کف پای تو آرزو دارد

میان سینهٔ من رشك گلستان گشته
زبسکه داغ تو ای شوخ لاله رو را رد

نمیروم به تماشای گلستان هرگز
نسیم پیرهنت بوی ناز بو دارد

رقیب سفله که رسم ادب نمیداند
به پیش یار ندانم که ازچه رو دارد

مآل مرغ دلم را محال می بینم
بهار آمد و سودای کوی او دارد

ز خواب ناز بخیز و ببین که عاشق تو
بسان دیده دو پای تو شست وشو دارد

بیا که پیش تو این «ابهر» ستم زده ات
ز دست هجر یکی عرض رو برو دارد

امروز

افتاده بگیسوی تو جانا نظرم باز — عالم همه شد تیره بچشمان ترم باز
تا نیم نگاه تو بزد بر دلم آتش — پروانه صفت سوخت ببین بال و پرم باز
ای پادشهٔ کشور خوبان زمانه — انداخته ای از چه سبب از نظرم باز
یکبار بپرسیدن من آمدی از لطف — مردم بفراقت نگر فتی خبرم باز
امروز اگر پرسش حالم ننمائی — دیگر تو درین شهر نبینی اثرم باز

ای نخل مراد دل «ابهر» بکجائی
از دست فراق تو شده خون جگرم باز

مخمس برغزل ملك الشعرا «بیتاب»

از غمش قلب فگاری دارم
گریه چون ابر بهاری دارم
شوق رخسار نگاری دارم
«خار خار خط یاری دارم»
«در نظر فصل بهاری دارم»

وقت گل شد زچمن دور مرو
ای بت پسته دهن دور مرو
همچو آهوی ختن دور مرو
«اینقدر از بر من دور مرو»
«باش ظالم بتو کاری دارم»

ازچه من بسمل وحیران نشوم
شکوه پرداز ز دوران نشوم
روزو شب ازچه بگریان نشوم
«چون سیه روزو پریشان نشوم»
«همرهٔ زلف تو تاری دارم»

یار گفتا که خیالم دارم
میل دیدن بجمالم داری
آرزوی خط و خالم داری
«گفت سودای وصالم داری»
«گفتمش جان من آری داری»

از فراق بت با ناز و عتاب
تب وتابی است مراچون سیماب
همچو «ابهر» شده‌ام سخت عذاب
«میروم هر نفس از خود بیتاب»
«دل بی صبرو قرار ی دارم»

مخمس بر غزل صائب

می گذارم بعد ازین سر را بزانوی دگر
چون ندیدم بهره از کویت روم سوی دگر
می نشینم بعد ازین خرم به پهلوی دگر
«چند روزی میدهم دل رابدلجوی دگر»
«می کنم محراب خود راطاق ابروی دگر»

ازلب عیسی دمی انفاس جان بخشم رسید
روح تازه درتن پژمرده و زارم دمید
دل که عمری در برم خون بود باری آرمید
«تابه چشمم نور خدت سرمهٔ وحدت کشید»
«گشت برداغ پلنگم چشم آهوی دگر»

در دل من ره نمی یابد دگر صبر و قرار
دیده می گردد بهر کو با پریر وبی دو چار
مدتی دربزم وصل دلستانم بود بار
«تابدرد شمع او دردیده ام پروانه وار»
«می کشم از هر پری نازپریروی دگر»

هر گرا باحسن آن ناز آفرین باشد سری
بایدش دردل نباشد الفت مال و زری
جز خیال یار در فکرش نگنجد دیگری
«نیست ازدنیا بریدن کار هربی‌جوهری»
«دست دیگر خواهد این شمشیر و بازوی دگر»

آن پری از بسکه می‌تابد ازین دیوانه روی
گاه درصحراو گه آرم سوی ویرا نه روی
نیست چون «ابهر» مرادرپیش آن جانانه روی
«روزوشب آورده ام درمعنی یگانه روی»
«چون کنم صاحب ندارم آشنا روی دگر»

عیب بینی

زبزم دوستداران پا کشیدن — بکنج ذلت وغم آرمیدن
چوشمع ازپای تاسر درگرفتن — چوپروانه‌سوی آتش پریدن
بحرف ناکس و کس گوش دادن — زخویش و آشنا یکدم بریدن
زفرط احتیاج وفقر وافلاس — بپولی پیش این وآن دویدن
بمن «ابهر» نباشد آنقدر سخت — که برمردم بچشم عیب دیدن

نالهٔ غریب

دی مرد غریب ناله می کرد — می گفت بلب رسیده جانم
امید سحر مرا نباشد — من طالع وبخت خویش دانم
آهنگ طرب بساز من نیست — ازغم بفلك رسد فغانم
درعالم عیش و نوش هستند — یاران عزیز و دوستانم

روز یکه مراتو انگـری بوده بـزدنـد بـدور میز نـا نـم
ازمن شده جمله روی گر دان اکـنون که فقیرو ناتوانم
دیـروز بعیـش بـودم امروز درلجـهٔ غـم فتـا ده جـا نـم
من صـاحب نیم نـان نبـاشم هستند گـر سنه طفـلکا نم

ترسـم هـدف هلاك سـا زد
این چلـهٔ سرد بی کـمانـم

فغا ن بینو ا ئی

کس داد رس بهیچیك از بینو انشد
از ناله درد هیچ غر یبـی دوا نشـد
ای بخت تیره ام توچرا تیره‌تر شدی
صبحی برای شام غمم ر و نمـا نشـد
شخصی توانـگری بگذشت ازکنار من
دستم دراز جـانب وی از حیـا نشـد
شرما رسیدو لرزه براندا م من فتاد
یك کهنه جامه هم بمن‌از کس عطا نشد
عمری‌سر آمـد و سخن ماا ثر نکـرد
مونس کـسی بنا له شبهای مـا نشد
درخانه زا ر مانده بجا پیر دهنه سال
آخر چرا کـسی خبر ازمـا جرا نشد
ثروت اگـر بدست ندا ری سخن مزن
«ابهر» بغیر زرگـره از کـار وا نشد

درد

بجوانی شده ازدردوطن خم کمرم — پاره گشته جگرم
میشوم شاد که درراه وطن رنج برم — پاره گشته جگرم
تا که علم وعمل ایدوست بیکجا نکنیم — دیده بینا نکنیم
نیست ممکن که پس ازشام بیاید سحرم — پاره گشته جگرم
بوطن خدمتی ننموده ام وحیرانم — زین الم نالانم
انفعالی است ندانم بکجا یش ببرم — پاره گشته جگرم
تابکی «ابهر» غمدیده کنم شوروفغان — شب وروزای یاران
که ازین عصر کنونی چقدر بی خبرم — پاره گشته جگرم

بیا که کار کنیم

بیا برا • وطن جان ودل نثار کنیم — بیا که کار کنیم
بیا که دشت وطن راچو نو بهار کنیم — بیا که کار کنیم
بیا که راست بسنجیم وراست گو باشیم — همه نکو باشیم
چو راستان همگی راستی شعار کنیم — بیا که کار کنیم
باتفاق بگوییم جمله ترك نفاق — بیمن مهر و وفاق
دهیم دست بهم خویش استوار کنیم — بیا که کار کنیم
برفت عمر به بیکار گی ز کف یاران — ار آن کنیم افغان
بیا تلافی آنرا بکار وبار کنیم — بیا که کار کنیم
بیا که ماوتو «ابهر» برای حب وطن — در ین جهان کهن
ز خودستائی وغفلت دگر کنار کنیم — بیا که کار کنیم

شکوهٔ یتیم

میگفت یتیم زار و نالان — شد فصل خزان و برگ ریزان
ونگم چو بهی پریده یارب — در کلبهٔ غم ز جور دوران
روز و شب اگر گرسنه باشم — یادم نکند کسی زیاران
آن کیست که دست من بگیرد — در محنت برف و زجر باران
دیگر نبود توان و تابم — امروز کجاست خوان احسان
آن حس برادری کجا شد — من گرسنه خوان تو پر از نان
رحمی به غریب و بینوا کو؟ — انصاف کجاشدای عزیزان

چون مفلسم و ندا دمش هیچ
«ابهر» خجلم به پیش وجدان

بهار و کار

وقت ایام زمستان و بهاران در رسید
بر گل افسرده اکنون تازه روحی رادمید
لاله هم بر یاده اخونین جگر آمد پدید
بلبل از شوق فغان سرداز زیر پر کشید
وقت آن آمد که ماهم کاروبار خود کنیم
فکر غرس یك نهال اندر دیار خود کنیم
تا زن و مرد وطن چون دیگران در کار نیست
هر گلی در گلستان در دیده ام جز خار نیست

ای جوان این وقت، وقت فیشن و سنگار نیست

تا اسیر رنگ و بو باشد دلت بیدار نیست

بهر سرسبزی کشور بایدای مردان کار

سعی ها کرد از دل و جان خاصه در فصل بهار

ای خوش آن روز یکه ما هم یك جهانی داشتیم

در بساط ار تقا نام و نشانی داشتیم

در جهان زندگی تاب و توانی داشتیم

«ابهر» استعلا وشوکت عزو شانی داشتم

هر نفس یاد آورم ازرادمردان وطن

احمد و ویس و فریدآن سرفرازان وطن

من نمیگویم که بنما فخر براجداد خویش

بلکه میگویم بگیر الان زدوران دادخویش

ترانه های

دست بر سرزن بیاد خانهٔ آباد خویش

بار دیگر گرم کن با زار ازایجادخویش

تکیه بربازوی خود بنما و کاری پیش گیر

تا که نرد امرد وزن ننماید ازدستت نفیر

تقاریظ

تذکر

دراطراف این رساله نظریات زیادی داده‌شده که گرفتن همهٔ آنها بحجم رساله افزوده وتناسب آن‌را برهم خواهدزد بنابران نظریهٔ چندنفر درینجا گرفته شد واز باقی صرف نظر گردید امیداست تشکرمارا ضمن این اعتذار بپذیرند بمورد است ازکسانیکه رنج مطالعهٔاین اثررا قبول وازان استقبال گرم کرده ونظریاتی داده‌اند صمیما نه تشکر نمایم.

میخواستیم کلیشه های همه کسانیراکه نظریه‌داده‌اندنشرکنیم اما از عدم دریافت آنها به نشرکلیشهٔ استاد خایلی اکتفا کردیم.

هر دم از بن باغ بری میرسد
تازه تر از تازه تری میرسد

روشن است که هر کلام موزون و فصیح شاعررا چه در صحنهٔ نثر و چه دررشتهٔ نظم شعر می گویند وپار چه های منظوم که ازروی لفظ وجیز،باشد ودرمعنی وسعت خوبی دارد ، درشعر داخل است، اما اینقدر هست که برخی بران‌رفته اند که کلام منظوم جز تفریح طبیعت مفاد دیگری بران متصور نیست ، امامن میگویم که کلام موزون ازروی علم بیان ومعانی و ادب بر کلام منثور مزیت وامتیاز بارزی دارد، زیرا در مقولات ادبی عرب چنین ذکری رفته که (خیرالکلام ماقل ودل) وهم را جع با کثر سخنان کوتاه

ورسایل کوچك چنین توصیف گردیده: که (قلت حروفه و حجمه وکثرت معناه) این صفت‌ها بدون شك و تردید در کلام منظوم نیز موجود است ناظم‌توانسته است که بحری را در کوزه‌ای آبی‌وحوضی را در چه‌ای جاداده اگر یك فرد موزون شرح وتفسیر گردد صفحات متعددی را التوامی نماید پس معلوم شد که مرتبهٔ نظم بالاتر از نثراست ونظم کلامی است موزون‌ومسجع، شخص فصیح وبلیغ میتواند که مطالب را ازینکه در کلام منثور بیان آرد در کلام‌منظوم بطور ایجاز جادهد، پس افکار روشن وملکهٔقوی نعمت گرانبهایی است که بطبع شاعر ارزانی شده وصورت اعجاز نمایی را دربر گرفته (عنکبوتی کی‌تواند کرد سیمرغی شکار).

درین زمینه ناگفته نگذارم که طبع روان نظریست نه کسبی، امامی‌شود، که طبع‌روان دراول وهلهٔ سخن رانی در طرز کلام ابراز مقصد خوب نتواند که مطلب‌را درچوکات علمی و ادبی جادهد، اما اگر برخی جملات اوبقانون وطرز نگفته های ادبی آشنا نباشد ولی‌چونکه ازحنجرهٔ وزن وقافیه بیرون آمده وطبع روان او مؤید آن بوده این‌نواقص لفظی هم‌باثر لکچرها وپرکتس های استمراری رفع وبسیار حقیقی وصحیح وعلمی دوران می‌نماید.

باینك قسمتی ازاشعار منظوم فاضل دانشمند آقای ابهررا مطالعه نمودم، ازمطالعهٔ آن خاطرم شاد گشت، شاعرموصوف از سالها ست که درسلسلهٔ شعرای پروان شعرهای آبداری درهرشیوه می سراید،

شعرهای ادبی، اجتماعی، عشقی بطرز مثنوی، قصیده، غزل، رباعی، مسدس، مخمس، ترجیع بندوغیره دارد، درطرز غزل شیوه های حضرت حافظ وحضرت سعدی‌را تعقیب نموده‌است اینك درین رساله برخی ازاشعار عشقی واجتماعی او که باطرز روان وساده‌در معرض بیان آمده است بملاحظه پیوست، ازا کتهای سخن سرایی و شیوه های کلام زیبای او انسان‌را درهیجان می آورد وهمرا یای سبك گفتارش قلب خواننده را سرور و ابتهاج می بخشد، ازطرز گفتار و کلام آبدارش‌خیلی ها مبتهج وشادگردیدم،ازخدای توانا رجامندم که امثال این‌چنین اشخاص ادیب سخندان‌را درو طن مألوفم اضافه گردانده من بنوبهٔ خوداین اثر گرانبهارا که ازطبع روان وجنجهٔ ادبی آن فاضل تراوش نموده ومورد پسند شوق مندان علم وادب گردیده، بایك جهان تهنیت وتبریك استقبال می‌نمایم (ذالك فضل الله یؤتیه من یشاء) :

لکاته

ابهر بیشك که شاعر پر وانست　　اشعار خوشش‌فرح فزای جانست
هر رشتهٔ نظم‌او به پندارزمرد　　بهتر زهزار لوء لوءوعقد جانست
دیدم اشعار آبدارابهر　　دیوان پر از گل بهاوابهر
بنمود زمق زروی اخلاص ضمیر
این پارهٔ شعر خود نثار ابهر

۱۳ جدی ۱۳۳۷ ه ش　　عبدالله رفیق

منصب گوهر فروشی نیست مخصوص صدف
هرنوایی کز لب خاموش سرزد گوهر است

احساسات وعواطف بهررنگی جلوه کند و بهر لفظ و طرزی ادا شود پسندیده است بخصوص آنگاه که با افکار اجتماعی ووطن خواهی و نوع دوستی آمیخته باشد ؛ این رساله که مانند چند گلی با سلیقه ای خوب دسته و بسته گردیده هم پر از احساسات و درد است آن را سرا پا خواندم وساعتی چند مرا محظوظ داشت راستی اثری دلچسپ است .

گوینده گاهی بوجد وشور آمده مستی ها کرده چنانکه خود گوید :«یك جهان شوردر بیان من است»و شوخی هایی نموده، آرزوهائی پرورده و خواهشهایی کرده است مانند :« آمد بهار باده به پیمانه آورید، و ... !!! و آنجا که «او» را مخاطب قرار داده گویی گپ میزند وسادگی و روانی با تهیج چنان آمیخته که بر هر کسی اثر می اندازد :

پرده برانداز زسیمای خود　　شانه بزن زلف چلیپای خود
تاب بده ابروی پیوسته ات　　کن مه نووآله وشیدای خود

زمانی از درد های اجتماعی با اینکه در آغوش ناز و نعمت پرورش یافته ، سخن ها زده و ناله‌ها برآورده است و برمصائب محیطی یك یك انگشت انتقاد نهاده باربار پی غمخواری غریب وپاافتیده قلم برداشته است و حال غنی وفقیررا چنان تمثیل کرده است که هرصاحب دلی

رابرقت می آورد. درراه وطن اظهاردرد وامید کرده چنانکه گوید :ـ
« در جوانی شده از درد وطن خم کمرم » و ... و آنجاکه گوید:
«میشوم شاد که درراه و طن رنج برم » سزاوار آفرین است
و ... ؟! اگر درین دور مانند گویند گان نامی دورهای گذشته
همه نمیتوانند سخن گفت و نوشت بفکر من این گاه هر که عشق
وشوری در دل وسری دوسر داشته احساس درد کند وآن را بنحوی
بنماید تا دیگران برانگیزند وبسعی وعمل و دستگیری از یکدیگر
تشویق وتحریك گردند غنیمت وقابل قدردانی است .

ترتیب وتهیه این اثر را بدوست گرامی خود آقای «ابهر»
تبریك میگویم وبرای وی وسایر جوانان وطن بیش و بیشتر توفیق
و مساعدة می خواهم تا درراه ثقافت ملی مصدر خدمات خوبی
گردند وما را که سخت تشنه و نیازمند علم ومعرفت می باشیم از
تراوشهای قلمی و فکری خویش مستفید سازند . «ومن الله التوفیق »

۱۵ دلو ۱۳۳۷ ه ش

خواجه آقا شرارلیسانسه حقوق وعلوم سیاسی

زچاك سینه آهی مینویسم کـتانم حرف ماهی مینویسم

در روزگار ما که انحطاط ادبی و شعری چـار اسپه میخوا هـد بنیان ادب و ثقافت ملی باستانی مارا پامال‌حوادث نموده وویران کند شعرای‌حساسی راهم میتوان سراغ کرد که بارشحات قلمی وتراوشات فکری خویش‌ناموس ثقافتی‌ادبیات شیرین فارسی‌را درگفتار و اشعار خودشان پیوسته حفاظه میدارند .

آقای «ابهر» که جوانی متواضع وفقیر مشرب تشریف دا رند و روز به‌روز میکو شند در ردیف آن دسته شعرا اقترانی بهم رسانیده باپیام های شاعرانه‌اش‌ارواح شعرای سلف را شاد و خرم نگهدا رند مایهٔ امیدواریهاست .

دیوانچهٔ مملو از اشعاررنگین شاعر از آینده‌ر.شن او نمایندگی میکند من درحالیکه حسیات‌عالی‌آقای‌موصوف‌را شایان‌ستایش میدانم توفیقات مزیدی نیز در رشته شعر وادب برایش تمنا میکنم با احترام

(عینی) پروانی‌لیسانسه‌ادبیات وفلسفه‌استاد ادبیات وتاریخ‌لیسه نعمان

ابهر جوانی است مالك قلب حساس ودرد مند وطن دوست آزاد منش وشاعر پر شور و گداز، مطالعهٔ بر خی از آثا رش در بن رساله مرا محظوظ ساخت درین تر دید نیست که سخنهایش بی تأ ثیر از دل نمی گذرد وبدون شور و شغف از گوش بیرون نمی‌رود درد و سوز اجتماعی از ا بیا تش پیدا آرزوی پیشر فت کشور و حس فدا کاری بوطن از سخنهایش ظا هر است .

ابهر بیاری‌مطالعات عمیق وداشتن قریحهٔ نیکو در صف‌گویندگان چیر ه د ست و توا نا ی کشو ر جای گر فته من بنو به خـود این آرزورا برای‌تمام جوا نا نیکه‌درین‌مسلك منسلك وداخل‌مجادله هستند بر آورده می خواهم .

دادیم ترا ز گنج مقصود نشان گرمانرسید یم تو شاید برسی

۲۸ر ۱۱ ر ۱۳۳۷

محمد کریم‌صاحبزاده

درپای دیوان ار جمند (ابهر) که ازاهل
روستای مـی بـاشد کـه من آنجارا دوست دارم طال الله‌عمره

استاد نظم‌و نثر معاصر خلیل‌الله خلیلی

اگرضمیر شاعررا باراز هستی
پیوسته‌اند وسینه او را کـانون
سوزو عشق گردانیده‌اند، ونگاه
او را بلند پرواز و دور بین
آفریده اند .

ازسوزی که درسازابهر آغاز
گردیده‌این‌اوصاف‌روشن‌می گردد
این نغمات نوآئین که اکنون ازپردهٔ
دل برشتهٔ خامه اش هویدا ست
وزخمهٔ روزگـار آنرا آهسته آهسته‌بنوادرمی‌آرد امیدوارم عنقریب
نام ابهر را جاودانی گردانند و دفته‌های او راطراز آسمانی بخشد
وبتائید ملهم غیب شاعر جوان امروز، فردایی‌داشته باشدامید بخش‌تر
نورانی‌تر، روح نوازتر ،

(لکاتبه)

خرم دل آنکه چشم بازش‌بخشند
زان شعلهٔ عشقی که فروزند‌بدل

راهی بسراپردهٔ رازش بخشند
آتش‌بزنندوسوزوسازش بخشند

العبد المذنب خلیلی ۱۳۳۸

رباعی

ابهر که زشمع عشق عرفان دارد　　پروانه صفت‌جای به‌پروان دارد
اشعار خوشش چو خواند بیتاب گفت　　آیندهٔ روشن و درخشان دارد

روز شنبه ۳ برج میزان ۱۳۳۸ ش

❀　❀　❀

بیتاب

اشعار لطیف و آبدار ابهر　　کردی چمن طبیعتم تازه وتر
یارب که‌پسندندومعززدارند　　مانندهنش پیروجوان کشور

محمد ابراهیم خلیل‌الاحمد الجامی

۱۷ حوت ۱۳۳۷ کابل

❀　❀　❀

شعر اگر سوزی نداردحکمت است

ترانه‌های دل را که تراویده طبع جوان وحساس بناغلی ابهراست خواندم. مطالعه همچو آثار بانسان اطمینان میدهد که هنوزمعنویت نمرده است وطبایعی موجود است که از زیبایی‌های‌طبیعت ملهم شده وسرشار محاسن کاینات است.

این ترانه‌ها باروح عاری ازتصنع وتکلف سروده شده و چون ازدل پاك یك جوان سرچشمه گرفته بردل می نشیندازخداوند توفیقات مزیدی در اینرشته برای شان می‌خواهم ونشر این مختصر را بآنها وبناغلی شرار که درآن اهتمام نموده‌اند تبریك می‌گویم.

غلام‌شاه «سرشار شمالی»

جوانی گلشنی است که هزاران رنگ و بو دارد اگر ازین رنگ و بو بخوبی کار گرفته می‌شود ازین گلشن اگر بلبل خوشنوائی می‌خیزد دل است و آن دل شوریدهٔ شاعر خواهد بود که در گلشن تن نغمه سرائی می کند، هر کس درس خودی خوانده باشد بمعنی خودی میداند، خوشا بحال کسیکه ازسوز و گداز خود کار می گیرد واز کانون سینهٔ خود آتشی می کشدکه‌جهان رارو شنائی می بخشد من قریحهٔ شاعر جوان ابهر را می پسندم که چون « ریگ روان» نارام وروان است، مانند «شتل» خروشان ومثل نیلاب صاف است.

او شعر ساده وروان می‌سراید و کسیکه‌سخن‌شنو باشد بهرسخن که اززبان‌می بر آید گوش‌می کند ماهم‌منتظردیگر آثاراومی باشیم‌وبگفتار عبدالقادر بیدل‌ستایش خودرابه‌ترانه‌های‌میرعبدالقادرابهر خاتمه‌میدهیم:

بهرجا سخن گل کند گوش باش بحیرت وطن سازوخاموش باش

حبیب نوا بی

.....

من ازدیر زمانیست که با «ابهر»و آثارش آشنائی دارم ،طبع سرشار وقریحهٔ‌پرشوری دارد حقیقتاً شعری که‌ازدل‌می خیزد بر دل‌می نشیند‌اشعار روان‌این شاعر جوان کیفیت‌واثری‌درروح خواننده‌تولیدمی کند البته اثریکه ازیك شاعر باقی می‌ماندمعرف شخصیت‌وپایه معلومات‌اوست .

ازینکه «ابهر» موفق شده تامجموعه زیبائی ازآثارش نشر کند برایش تبریك گفته وامثالش رادرعالم شعر وادبیات بیشتر آروزدارم

صابر هروی

PROPERTY OF
ACKU
6574

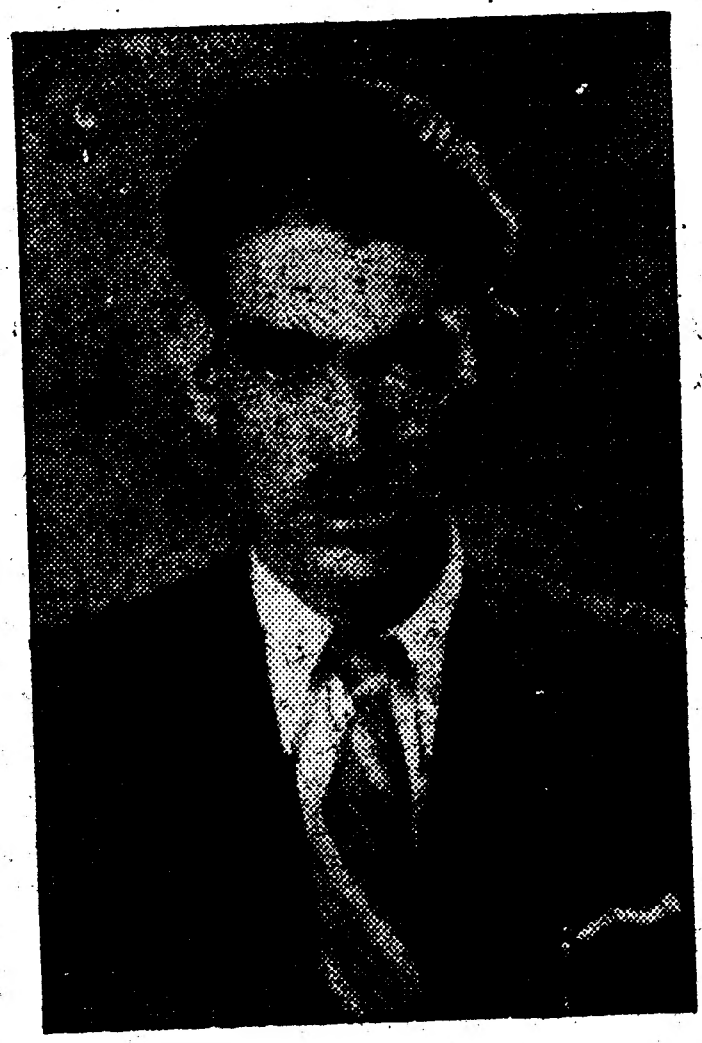

بناغلی قندهاری

بناغلی شرار

تشکر

از بناغلی قندهاری رئیس دا نشمند مطبعهٔ دولتی که درطبع این رساله همکاری نموده‌اند وازبناغلی شرار که درتصحیح آن رنج برده وازبناغلی چراغ علی مدیر حروف چینی وعبدالغنی سرمرتب وهمه کسانیکه باما کمك کرده اند صمیما نه تشکر میکنم «ابهر»

دولتی مطبعه